



سفر الحج
في شهر رمضان
سنة ١٠٠٠



به روایت م. آزاد
نقاشی از نفیسه ریاحی



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

چاپ اول، اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

کلیه حقوق محفوظ است.

کی کاووس در گلشن زرنگار، بر تخت زرین بلورین - پایه نشسته بود - گرم شادی و رامش - که پرده دار
در بار پیش شهریار آمد و گفت که: رامشگری با بربط نیکو، بر در ایستاده است و بار می خواهد.
کاووس گفت آن رامشگر را پیش او بیاورند و کنار رودسازان و چنگ نوازان بنشانند. رامشگر خوش آواز به
آهنگ بربط ورود «سرود مازندران» ساز کرد که:

«... مازندران، شهر ما، یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است
به کوه اندرون، لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
دی و بهمن و آذر و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین!»

به شنیدن «سرود مازندران» اندیشه ای تازه در سر کاووس راه یافت؛ لشگرکشی به مازندان! با پهلوانان
گفت: «کار ما، همه، بزم شده است و خوشی و رامش، اگر مرد جنگاور، کاهلی پیشه کند، از آسایش و خوشگذرانی
سیر نمی شود. بخت من از جمشید و کیقباد بیشتر است؛ پس باید در جنگاوری از آنان پیشی گیرم!»
بزرگان، از این گفته، رویشان زرد و پرچین شد، که هیچ پهلوانی آرزوی جنگ با دیوان مازندران نداشت.
همه سر به زیر افکندند. هیچکس دل نداشت که با کاووس شاه، به راستی سخن بگوید. همه با کی کاووس
گفتند که: «ما فرمانبردار توئیم و هرچه فرمان دهی، همان می کنیم».
چون پهلوانان، از درگاه کاووس بیرون آمدند، انجمن کردند. نشستند و با یکدیگر گفتند که:
«راستی چه بر سر ما می آید؟ اگر شهریار آهنگ مازندران کند و به جنگ دیوان برود، همه ی ما کشته می شویم
و هیچکس برای بوم و بر زنده نمی ماند. نه جمشید شاه پرشکوه - که پرنده و پری به فرمانش بودند - نه
فریدون پر دانش هوشمند؛ هیچکدام در اندیشه ی جنگ با دیوان نبودند... باید چاره ای کرد که این بلا بر سر
ایرانیان نیاید».

توس پهلوان گفت: «ای دلاوران جنگ دیده! نگران نباشید که چاره‌ی این کار آسانست. همه نیک می‌دانید که کاووس شاه، جهان‌پهلوان «زال زر» را تا چه پایه بزرگ می‌دارد و گرامی می‌شمارد. باید زود فرستاده‌ای پیش زال پهلوان فرستاد و پیام داد که اگر آب‌بدست دارد، ننوشد و اگر گل بر سرش نشسته است، نشوید. زود برخیزد و به اینجا بشتابد؛ مگر پند جهان‌پهلوان در دل شهریار بزرگ، اثر کند و از این کار بازش دارد... و گرنه کار همه زار است!»

پیکی سوار بر اسبی بادپا، شب و روز تاسیستان تاخت و پیام‌پهلوانان ایران را به زال زر رساند و گفت: «ای جهان‌پهلوان! کاری بزرگ پیش آمده است که هیچ آسانش نمی‌توان گرفت؛ اگر شتاب نکنی، نه این سرزمین می‌ماند و نه مردمانش.» و داستان آن رامشگر و آهنگ کاووس به جنگ با دیوان مازندران را، یک‌به‌یک، با زال پهلوان باز گفت.

زال آنشب تا سپیده‌دم در اندیشه بود، چون خورشید برآمد، کمر بست و با بزرگان سیستان پنهانی به سوی پایتخت شتافت. پهلوانان ایران به پیشواز زال زر رفتند و او را تا درگاه کاووس شاه همراهی کردند.

چون زال به درگاه کاووس رسید، سر به زیر افکند و تا جایگاه نشستن پیش رفت، شاه را درود گفت که: «ای شهریار سرفراز، همه ساله پیروز و شاد باشی، و به دانش و دادگری فرمانروایی کنی!»

کاووس شاه، جهان‌پهلوان را نوازش‌ها کرد و کنار خویش بر تخت نشاند و از رنج راه دراز، واز رستم و

پهلوانان سیستان پرسید. زال گفت: «ای شهریار، همه به تخت تو، شاد و سرفرازند...» و آنگاه سخن‌های پسندیده‌ی

بسیار گفت. از منوچهر یاد کرد و از کی قباد که با همه‌ی شکوه و جنگاوری، هیچ آهنگ مازندران نکردند که: «آن

سرزمین به افسون دیوان گرفتار است. همه جا طلسم است و بند جادو، و آن طلسم‌ها را نه به شمشیر می‌توان شکست،

نه به گنج و نه به نیرنگ. پس رنج بیهوده مبر و گنج بر باد مده. رفتن، حتی اندیشه‌ی رفتن به جای دیوان، شوم است؛

خون‌هامی ریزد و سرها به باد می‌رود به آنجا لشکر مکش که هیچ شاهی چنین نکرده است. از این فزون خواهی درگذر!»

کاووس پاسخ داد که: «من از اندیشه‌ی بلند و پند نیکوی تو بی‌نیاز نیستم، و لیکن من از فریدون و جم و

منوچهر و کی قباد - که در اندیشه‌ی جنگ دیوان نبودند - سپاهم افزون‌تر است؛ و شکوه‌مندتر و توانگرترم و به

اندیشه و پایداری از آنان کم نیستم. از دیوان و جادوگران هم باکی ندارم؛ به شمشیر تیز کارشان را می‌سازم. به

زودی این خبر به تو می‌رسد که زمین از دیوان و جادوگران تهی شد. تو با رستم اینجا بمان، نگهبان ایران باش

و بیدار باش. اگر هم در این جنگ یار من نیستی، دیگر مرا پند مده!»



زال که دید کی کاووس بر اندیشه‌ی خویش
استوار است گفت: «ای شهریار! اگر سخنی با تو گفتم، از
روی مهربانی بود. اکنون هر چه فرمایی، همان می‌کنیم و
آرزو مندیم که نیکبخت و پیروز باشی و از کردار
خود پشیمان نشوی.»

زال پهلوان سر فرود آورد و به آرامی
کی کاووس را بدرود گفت و از پیش
شاه بیرون آمد. از رنج و خشم،
خورشید و ماه در پیش چشم جهان پهلوان
تاریک شده بود! پهلوانان بزرگ
ایران به همراه زال زر بیرون
آمدند. گیو، به پوزش خواهی،
با زال گفت:

«ای جهان پهلوان،
آز و نیاز و مرگت از تو
دور باد!

ما هر جا که هستیم، جز
آفرین تو نمی‌شنویم.
ایران زمین، پس از خدا،
به تو امید دارد. تو برای
خاطر پهلوانان رنج بردی و
اینهمه راه آمدی.» پس همه‌ی
پهلوانان، یک به یک، جهان -
پهلوان را بدرود گفتند و زال،
راه سیستان در پیش گرفت.

چون زال از پایتخت بیرون رفت - به فرمان کی کاووس - پهلوانان، سپاه ایران را برآراستند. پس کاووس شاه، ایران زمین را به «میلاذ» سپرد و کلید درگنج و تاج و تخت شاهی به او داد و گفت: «اگر دشمنی پدید آید، تو تیغ کین برمکش و از هر بدی، به زال و رستم پناه بیاور که پشت و پناه سپاه ایرانند».

روز دیگر آوای کوس برخاست و سپاهیان ایران به سوی مازندران تاختند. چون به کوه «اسپروز» رسیدند، کی کاووس فرمان داد تا خیمه و خرگاه برافرازند و شب در آنجا بپاسایند. بامداد، کاووس شاه با گیو پهلوان گفت: «هزار مرد جنگی برگزین و به مازندران بتاز و هر جا آبادی دیدی بسوز و هر که را، از پیرو جوان، بکش و شب، هر جا رسیدی، به روز بیاور و همچنان پیش بتاز تا دیوان آگاهی یابند و جهان از جادو تهی شود».

گیو، با هزار مرد جنگی، تا دروازه‌ی شهر مازندران پیش تاخت و در راه، شمشیر و گرز گران بارید. زن و کودک و مرد، با خان و مان، از تیغ گیو امان نیافتند. سوخت و غارت کرد. پس به شهری رسید چون بهشت: سبز و خرم، به هر جا گنجی از زر و گوهر، با چارپایان بسیار...

ایرانیان یک هفته دست به تاراج زدند. چون این خبر به شاه مازندران رسید، دلش سخت به درد آمد. دیوی در پیشگاه او بود به نام «سنجه دیو». با دیو گفت: «زود پیش دیو سفید بشتاب و بگو سپاهی گران از ایران برای تاراج مازندران آمد؛ و همه جا را سوخت و تاراج کرد. اگر تو فریادرس مانباشی، در مازندران هیچکس زنده نمی ماند!» سنجه دیو خروشان به نزد دیو سفید شتافت و پیام شاه مازندران را با او باز گفت. دیو سفید پاسخ داد که: «با شاه مازندران بگو از روزگارت ناامید مشو که اکنون با سپاهی گران می آیم و پای کاووس را از مازندران می برم!» همین که دیو سفید از جا برخاست، ابری سیاه آسمان را پوشاند. همه جا تاریک شد؛ چشم چشم را نمی دید، از آسمان سنگ و خشت می بارید. سپاه ایران در دشت پراکنده شد. بسیاری، با دلی رنجور از کاووس، راه ایران در پیش گرفتند. سرداران خشمگین بودند. گنج تاراج برباد رفت و لشکر اسیر شد و بخت جوان کی کاووس، پیر!

کاووس شاه، چون این رنج دید، به اندوه و دریغ آه کشید که: «دریغا که پند زال پهلوان را نپذیرفتم؛ و بد و بدکردار شدم. راستی که وزیر بیدار، از گنج بهتر است!»

کاووس، هفت روز کسی را ندید، روز هشتم دیو سفید خروشان پدیدار شد و غرید که: «ای کاووس! چه شد که سر پر از باد غرور کردی و نیروی خویش را چون پیل مست دیدی. به تاج و تخت بسنده نکردی و خود را فریب دادی. به مازندران تاختی، بسیاری را کشتی و بسیاری را برده کردی. مگر از کار من آگاهی نداشتی؟ اینک سزای خود ببین!»

پس، دیو سفید، ده هزار نره دیو شمشیرکش برگزید و به نکهبانی ایرانیان گماشت؛ ایرانیان را در

جایی تاریخ زندانی کرد تا با گذشت زمان، از روشنایی و بینایی چشمانشان کاسته شود، و سرانجام، نابینا شوند؛ و به آنان اندکی خورش می داد - بخور و نمیر - تا به سختی و ناتوانی، روز به شب بیاورند. آنگاه همه ی گنج شاه و سپاه ایران را - از تاج یاقوت و تخت فیروزه - به ارژنگ، شاه مازندران، سپرد و به او پیام داد که: «دیگر از اهریمن بهانه مگیر که من هر چه باید، کردم! سپاه ایران در ظلمت نابینایی و رنج بسر می برد. آنها را نکشتم تا خود به زاری و سختی جان بدهند... باشد که دیگر هیچکس با دیوان در نیفتد.»

دیو سفید، پس از این کارها، به خانه خود برگشت. کی کاووس در مازندران به بند ماند. شب و روز زاری می کرد و می گفت «این گناه من بود.»

سرانجام، کاووس شاه، پهلوانی دلیر و چابک را به سوی زابلستان فرستاد تا داستان گرفتاری او و پهلوانان و سپاهیان ایران را با زال بگوید. مگر جهان پهلوان چاره ای بیندیشد.

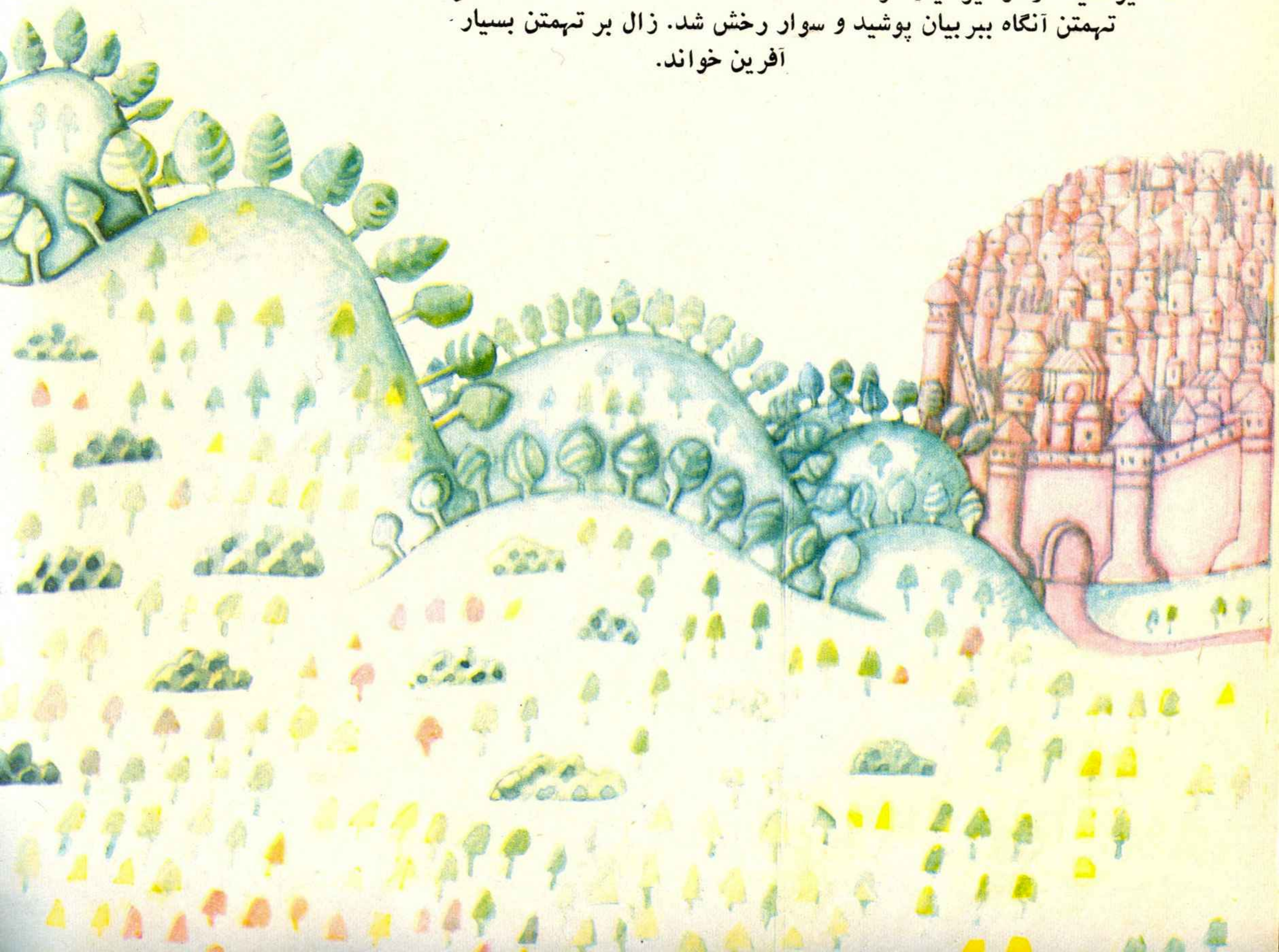
چون فرستاده ی کاووس شاه به زابلستان رسید، بی درنگ پیش جهان پهلوان، زال زر، رفت و داستان گرفتاری کی کاووس و سپاه ایران را در بند دیو سفید، یک به یک، با او باز گفت.

زال سخت در اندیشه شد، پس فرزند پهلوانش «رستم داستان» را پیش خود خواند و با او گفت: «فرزندم! کی کاووس پند مرا نشنید و به جنگ دیوان رفت و به بند دیو سفید گرفتار آمد. روا نیست کاووس شاه و پهلوانان و سپاهیان ایران در بند دیوان به رنج و اندوه گرفتار باشند و ما به آسودگی زندگی بگذرانیم. من دیگر پیر شده ام؛ سالم از دوستان گذشته است. تو جوانی برومند و زور آوری، برتوست که به راهی شاه و سپاه ایران برخیزی که من تو را برای این روز و روزگار پرورش داده ام. اکنون رخس رازین کن و «بر بیان» را بپوش و به مازندران بتاز. روی زمین را از دیوان و جادویان پاک کن و ایرانیان را از بند دیو سفید رهایی ده.»

رستم گفت: «ای پدر، راه مازندران بسیار دور است، من چگونه از اینجا به جنگ دیوان بروم!»

زال پاسخ داد: از زابلستان به مازندران دور راه است؛ و هر دور راه، دشوار است و پرخطر؛ یکی راهی که کی کاووس رفت، و آن راه بسیار دراز است. راه دیگر کوتاه است؛ اما راهی است پر از شیر و دیو، و پر از تیرگی، که چشمت از شگفتی خیره می شود. تو راه کوتاه را بگزین و شگفتی هاببین که جهان آفرین یار تو باشد؛ من شب و روز پیش یزدان پاک نیایش می کنم، مگر روی تو را باز ببینم؛ و اگر هم به دست دیوان کشته شوی، از سرنوشت چاره ای نیست - کسی در این جهان، جاودان نمی ماند. پس چه بهتر که مرد به نیکنامی و سربلندی زندگی کند.»

رستم با پدر چنین گفت که: «من سر به فرمان تو دارم؛ اما پیاده به دوزخ رفتن کار خردمندان نیست. کسی که از زندگی سیر نباشد، پیش شیر درنده نمی رود... اکنون مرا آماده و رفته بپندار که جز یزدان، یار و پشتیبانی نمی خواهم. من تن و جانم را فدا می کنم و طلسم جادوان را می شکنم، نه ارژنگ را زنده می گذارم، نه دیوسفید، و از ایرانیان هر که را که زنده مانده است، به ایران باز می گردانم...»
تهمتن آنگاه ببر بیان پوشید و سوار رخس شد. زال بر تهمتن بسیار
آفرین خواند.





رستم دستان، ببر بیان بر تن، گرزهی گاو سر بردوش، سوار بر رخس، از سیستان بیرون آمد.

شب و روز اسب می تاخت، و راه دو روزه را یک روزه می پیمود.

یل سیستانی چند شبانه روز اسب تاخت تا گرسنگی بر او چیره شد؛ و چون آرزوی خورش کرد ناگهان دشتی پر از گورخر در پیش رویش پدیدار شد. خواست گوری شکار کند؛ رخس را برانگیخت و چون باد سردری شکار گذاشت و به یک چشم زدن، آن جانور تیزپا را در کمند افکند و از پای درآورد. پس، از پیکان تیر بر سنگ زد و آتشی برافروخت و بر آن خار و هیزم ریخت و گورخر را بر آن آتش بریان کرد و خورد و استخوانش را دور انداخت - دیگ و دیگران رستم همین بود و سفره و اسباب سفره اش همین!

رهايش کرد تا در آن دست سبز بگردد و بچرد.
گمانش جایی امن و آسوده بود.

یک بهره از شب گذشت، شیر درنده
پیلتنی بر نیزار خفته و اسبی در
می خواهم سوار را بدست آورم،
پس نعره زنان به سوی رخس آمد.
آمد؛ شیمه ای بلند کشید، دو دست
دندان های تیزش را در پشت آن
را بر زمین کوبید تا تکه تکه شد!

درنده ای را کشته یافت؛ با رخس گفت:

اگر تو به دست این شیر درنده کشته می شدی،

کمان و شمشیر و نیزه را چگونه به ما زندان

می کشیدم؟ اگر سرم از خواب خوش بیدار می شد، کار تو باشیر به جنگ نمی رسید.»

پس، جهان پهلوان دوباره بر نیزار خوابید و دیری در خواب بود. چون

خورشید از پشت کوه تیره سر بر آورد، تهمتن از خواب خوش

بیدار شد. رخس را نوازش کرد و خاک از تنش سترد.

زین بر پشتش گذاشت و آفریدگار را آفرین

گفت و به راه افتاد.



جهان پهلوان، آنگاه لگام از سر رخس برداشت و
و خود، نیستانی را بستر خواب کرد که به

در آن نیستان آشیانه شیری بود: چون

بی پروا به نزدیک کنام خود آمد. دید

کنارش رهاست. با خود گفت: «اگر

نخست باید بر اسب چیره شوم!»

رخس، آن زمان، چون آتش به جوش

را بالا برد و بر سر شیر کوبید و

جانور درنده فرو برد. چندان شیر

چون رستم از خواب بیدار شد و شیر

«ای هوشیار! که گفت که با شیر بجنگی!

من این ببر بیان و این گرز گران و کمند و



رستم دستان به بیابانی رسید خشک و سوزان. از گرمای سخت، تن پرنده لخت لخت می شد. دشت و هامون چنان گرم بود که گفتی آتش بر خاک می وزید. از گرمی و تشنگی: تن اسباز کارافتاد و زبان سوار خشک شد. رستم از رخش پیاده شد و تشنه و بی تاب، افتان و خیزان، در بیابان به راه افتاد.

پس جهان پهلوان، خسته و نومید، روبه آسمان کرد و گفت: «ای داور دادگر! تویی که هر رنج و سختی را به پایان می رسانی. اگر اینچنین از رنج من خشنودی، من چندان در این بیابان، پیاده راه می سپرم تا مگر آفریدگار جهان کاووس شاه و ایرانیان را از چنگ دیو برهاند!»

باگفتن این سخنان، تن پیلوار رستم، از حسنگی و تشنگی سست شد و بر آن خاک گرم درافتاد - زبانش از تشنگی چاک چاک شده بود.

همان زمان میشی از پیش روی تهمتن گذشت. از رفتن میش، ناگهان رستم اندیشید که: آبخور این میش کجاست؛ راستی که بغشایش کردگار بهره‌ی

پس شمشیرش را بردست راست فشرد و

شمشیر بدست راست و پالمهنگ بدست

چشمه‌ای پدید آمد که میش به آنجا

تهمتن روبه سوی آسمان کرد و

راستگوی! شگفتا که بر این دشت

جز این میش دشتی!»

و آنگاه بر آن میش دشتی آفرین کرد

گیاه در و دشت تو سبز باد! هر که با تیرو

از تو زنده ماندم و گرنه در این بیابان از پا



به نیروی جهان آفرین برپا خاست؛ و
چپ، از پی آن میش براه افتاد. در راه،
رسیده بود.

گفت: «ای داور

هیچ جا نشانه‌ی پای میشی نیست؛

که: «از گزند روزگار دور بمانی،

کمان بر تو بتازد، کمانش شکسته باد؛ که

درمی افتادم و دشمنان، شاد می شدند که

رستم به چنگ درندگان پاره پاره شد...»

جهان پهلوان، آنگاه، زین از رخش بادپا جدا کرد و تنش را با آن آب پاک شست. رخش، همچون خورشید،

رخشان شد. تهمتن چون سیراب شد، گوری شکار کرد. پوست و پای و میان‌گور را جدا کرد و شکار را شست و

در آب گذاشت. پس آتشی تیز، خورشیدوار، بر افروخت و گور را از آب درآورد و بر آتش بریان کرد و خورد.

جهان پهلوان، چون سیر و سیراب شد و آهنگ خواب کرد، با رخش جنگی گفت: «اگر دشمن آمد، به سوی من

بشتاب و مرا آگاه کن. تو با دیوان و شیران جنگ مکن!» و خوابید... رخش تا نیمه شب در دشت می گشت

و می چرید.



نیمه شب، ازدهایی از دشت بیرون آمد - ازدهایی که گفتی فیل هم از چنگش رهایی ندارد! آن دشت جای آسایش ازدها بود و هیچ جاننداری، حتی دیو، از بیمش به آن دشت پا نمی گذاشت. ازدها جهان پهلوان را خفته دید؛ و در کنارش اسبی دید رهاوسرگرم چرا. ازدها نگران شد که: «چه پیش آمده است که مردی، بی هیچ پروا، در اینجا خفته - به جایی که نه دیوان یارای گذر دارند، نه پیلان و شیران نر... و هر که هم آمده، از چنگ من رهایی نیافته است.» ازدها، خروشان به سوی رخس شتافت. رخس که گفته ی رستم را به یاد داشت، شتابان به بالین جهان پهلوان دوید؛ شیمه می کشید، سم روین بر زمین می کوبید و دم بر می افشاند. چون تهمت از خواب بیدار شد، سخت برآشفته و دوروبر بیابان، همه جا، نگاه کرد؛ نشان از جنبه ای ندید. ازدها، همان زمان ناپدید شده بود!

مرا از خواب بیدار کردی!
خوا بید. همینکه تهمت به خواب رفت،

شیمه می کشید، سم بر زمین
پخش می کرد.
آشفته و خشمگین، سراسر بیابان
هیچ چیز ندید.



باز می داری و به بیداری شتاب داری!
را با شمشیر تیز می برم، پیاده به مازندران
خودم بردوش می کشم! به تو گفتم اگر شیر به جنگ آمد مرا بیدار

کن تا مبادا از پیکار با شیر آسیب ببینی؛ نگفتم که امشب به بیدار کردن
من شتاب کنی! دیگر مرا بیدار مکن تا خود بیدار شوم.»

جهان پهلوان، بار سوم به خواب رفت، و ببر بیان را
به سر کشید تا از هیاهو بیدار نشود.

باردیگر ازدهای بدنهاد، چنان غرید که گفتی بانفس
خود آتش برافروخت! اما رخس، از بیم، از جا نجنبید.
یارای رفتن به نزدیک جهان پهلوان نداشت. از آن شگفتی

رستم به رخس پر خاش کرد که: «چرا
و بار دیگر سر بر بالین نهاد و
ازدها از تاریکی بیرون آمد.
رخس، باز بر بالین رستم شتافت؛
می کوبید، خاک را می کند و در هوا
باردیگر مرد خفته بیدار شد.
را، همه جا، نگاه کرد؛ جز تیرگی
به رخس بیدار مهربان گفت:

«تو خوابت نمی برد، چرا مرا از خواب
اگر این بار چنین آشوب بپا کنی، سرت
می روم و نیزه و شمشیر و گرزگران راهم،

دلش به دونیم شد که هم از اژدها بیم داشت و هم از رستم. اگر خاموش می ماند، اژدهای فریبکار به رستم آسیب می رساند و اگر به نزدیک رستم می رفت، به خشم جهان پهلوان گرفتار می شد!

با این همه، دل رخش از مهر رستم آرام نداشت، از جان خود گذشت و چون باد به بالین رستم شتافت؛ خروشید و جوشید، سم بر زمین کوفت - زمین از نعل رخش، چاک چاک شد! چون رستم از خواب خوش بیدار شد، بر رخش مهر بان خشم گرفت. اما به خواست جهان آفرین، زمین اژدها را پنهان نکرد و رستم در آن تاریکی اژدها را دید.

تہمتن زود تیغ از نیام بر کشید، چون ابر بہار خروشید و زمین را پر از آتش جنگ کرد. بہ آن اژدها گفت: «نامت را بگو کہ پس از این، دیگر جهان را بہ کام خود نمی بینی. نباید کہ بی نام بہ دست من کشته شوی!» اژدهای بدنہاد پاسخ داد کہ: «هیچ کس از چنگ من

رہایی ندارد؛ این دشت، سراسر، جای من است و آسمان بلندش ہوای من. اژدها پروا ندارد کہ از این دشت بگذرد و ستارہ، زمینش را بہ خواب ہم نمی بیند. تو بگو، ای مرد، نام تو چیست کہ مادرت باید بر حال تو گریہ کند!»
جهان پهلوان خروشید کہ:

«من رستم: رستم دستان، نوهی سام و از تبار نریمان!

من، بہ تنہایی، خود یک سپاہ جنگاورم! با رخش دلیر، زمین را درمی نوردم...

ای اژدهای بدنہاد، ہم اکنون سرت را بر خاک می افکنم!»

پس اژدها با رستم بہ جنگ برخاست. چون رخش زور اژدها را دید، بہ یاری تہمتن شتافت. گوش اژدها را کشید و با دندان دو کتفش را کند، و با دندان پشت اژدها را، مانند شیر، درید! جهان پهلوان دلیر، از کار رخش در شگفت شد. ہمینکہ رستم سر اژدها را بر زمین افکند، از تن آن جانور یک چشمہی خون جاری شد. چون رستم بہ بروبالا و یال و دم تیز آن اژدهای ہراس انگیز نگاه کرد، سخت ترسید و در شگفتی ماند.

رخش را نوازشها کرد، تن رخشانش را در آب شست و آنگاہ، خود سروتن در آب شست و جهان آفرین را، آفرین گفت.

رستم رخس را زین کرد و سوار شد و راه منزلگاه جادوگران را در پیش گرفت. بامدادان، چون خورشید دمید، سرزمینی دید سرسبز؛ پراز درخت و گیاه و آب روان. چشمه‌ای دید، چون چشم تذرو. در کنار چشمه سفره‌ای گسترده یافت - شرابی چون خون کبوتر در جام، نان و بره‌ی بریان و خورش‌های رنگارنگ. تهمتن از اسب فرود آمد، زین از پشت رخس برداشت و بر سر سفره نشست و دست به نان و بره‌ی بریان برد.

آن سفره، سفره‌ی جادویان بود؛ که به صدای رستم ناپدید شده بودند. جهان‌پهلوان چون از خوردن دست شست، در کنار چشمه نشست. جام یاقوت پراز شراب را برداشت و نوشید. در کنار جام شراب، طنبوری نیکو بود. تهمتن طنبور را

به اندوه و درد خواند که:

که از روز شادیش، بهره کم است

بیابان و کوهست بستان او

نکرده‌ست بخشش مرا روزگار!



به دست‌گرفت و نواخت و

... آواره‌ی بدنشان، رستم است

همه جای جنگست میدان او

می و جام و، بویا گل و مرغزار

نالهی رستم و زخمه‌ی طنبور به گوش زن جادوگر رسید. زن جادو با آنکه زیبا نبود، روی خود را همچون بهار آراست، و پراز رنگ و بو، پیش رستم آمد. سلام کرد و در کنارش نشست. تهمتن یزدان را نیایش کرد که در دشت مازندران سفره‌ای رنگین یافته است و شراب و طنبور و ساقی‌یی جوان - نمی‌دانست که آن زن زیبارو، جادوگری زشت و زشتخوست و در پشت آن چهره‌ی آراسته، اهریمنی پنهان است. پس يك جام شراب برداشت و به دست آن زن زیبارو داد و خدا را یاد کرد.

چون رستم نام خدا را بر زبان آورد، چهره‌ی زن جادو، دگرگونه شد - سیاه سیاه شد...

تهمتن زود دانست که آن زن، جادوگراست و با شنیدن نام خدا، جادویش بی‌کار شده؛ پس زود کمند برگرفت و سر جادوگر را به بند آورد و از او پرسید: «بگو، چه هستی؛ و رویت را، همان‌گونه که هستی، به من نشان بده!» زن جادو در کمند رستم پیرزنی زشت و زشترو شد - چهره‌اش پراز چین و لك و پیس بود!

تهمتن زن جادو را با خنجر به‌دونیم کرد و با این کار، دل جادویان از رستم پر بیم شد.



رستم، خوان چهارم

را پشت سر گذاشت و راه در پیش گرفت - راه
جویان می رفت تا به جایی رسید که روی روشنایی ندیده بود.
در سرزمین تاریکی، گویی خورشید را به بند کشیده بودند و ماه و ستاره
را به خم کمند گرفتار کرده بودند!

رستم، عنان را به رخس سپرد که خود بلندی را از پستی نمی شناخت.
رخس، تهمتن را از سرزمین تاریکی گذر داد. و از آنجا به سرزمین روشنایی رسید.
رستم، جهانی دید از نو، جوان شده؛ همه جا سبزه دید و آبهای روان. جامه‌ی رستم از عرق و خون،
خیس شده بود. تهمتن، ببر بیان را از تن در آورد و شست و در آفتاب پهن کرد تا خشک شود.
پس لگام از سر رخس برداشت و در کشتزار رهاش کرد و ببر بیان را، که در آفتاب خشک شده بود، بر تن کرد
و سبزه را بستر خواب کرد.

دشتبان آن دشت، چون رخس را در کشتزارها دید، از خشم فریاد کشید و ناسزا گویان به سوی رخس و رستم شتافت
و چو بدستش را بالا برد و محکم بر پای رستم کوبید و گفت: «ای اهریمن! چرا اسب را در کشتزار رها کردی و دسترنج
ما را از میان بردی؟»
رستم از کردار و گفتار دشتبان به خشم آمد، ناگهان از جا پرید و دو گوش آن مرد را گرفت و فشرد و پیچاند و بی هیچ
گفت و گویی، بر بستر سبزه خوابید و زود به خواب رفت. دشتبان بیچاره، گیج و شگفت زده از درد فریاد کشید، و نعره زنان
در کشتزار ناپدید شد.

فرمانروای آن سرزمین، پهلوانی بود «اولاد» نام. مرد دشتبان با سر و گوش خونین به دادخواهی پیش او لادشتافت
و خروشید که: «مردی چون دیو سیاه که جامه‌ای از پوست پلنگ به تن دارد و کلاهش از آهن است، اسبش را در کشتزار
رها کرده بود؛ رفتم که اسب را از کشتزار برانم - آن اهریمن، آن اردهای جوشن پوش - تا مرا دید، از جا
پرید و دو گوشم را کند. و بی هیچ سخنی، باز همانجا خوابید!»

اولاد که با بزرگان سپاهش برای شکار در آن دشت می گشت؛ چون گفته‌های دشتبان را شنید، عنان اسبش را
برگرداند به سویی که از رستم نشان بود تا ببیند که او چگونه مردیست و برای چه به مرد دشتبان بدی
کرده است. چون اولاد و سردارانش به آن کشتزار نزدیک شدند، رستم سوار بر رخس شد و تیغ برنده
از نیام بیرون کشید و خروشان به سوی اولاد شتافت.

همین که اولاد و تهمتن رویارو شدند، اولاد گفت: «ای مرد، نام تو چیست؛ از کدام سرزمینی؟»

... نباید از اینجا گذر کرد که اینجا گذرگاه دلیران و شیران جنگاور است. شگفتا

که دلیر شدی و پا به این سرزمین گذاشتی؛ و بی پروا، اسب را در کشتزار

رها کردی و گوش دشتبان مرا کندی! هم اکنون جهان را پیش

چشم تو سیاه می کنم و سرت را بر خاک

می افکنم!»



رستم پاسخ داد که: «نام من ابر است؛ ابری که با شیر درنده می‌جنگد، و نیزه و تیغ می‌بارد و سر پهلوانان را به خاک می‌افکند!... اگر نام من بگوش تو برسد، از ترس، خون در رگ‌هایت خشک می‌شود و جان از تنت بیرون می‌رود! مگر در هر انجمن نام پهلوان پیلتن، رستم را نشنیده‌ای، ای مرد! با این سپاه که به سوی من تاخته‌ای، گردو برگنبد نشانده‌ای و آب درهاون کوبیده‌ای!»

جهان پهلوان، جوشان و خروشان، به قلب سپاه اولاد زد، و به یک حمله، بسیاری از سران و پهلوانان اولاد را از دم تیغ گذراند. چیزی نگذشت که سپاه اولاد از تهمت شکست دید و گریزان و پراکنده شد. رستم کمند شصت خم در بازو افکند و چون پیل خشمگین، سر در پی اولاد گذاشت. چون رخس به نزدیک اسب اولاد رسید، رستم کمند افکند. سر آن فرمانروای سر بلند در خم کمند افتاد. پس جهان پهلوان از اسب به زیر آمد و اولاد را از اسب به زیر آورد و دو دستش را بست، و خود سوار بر اسب شد و اولاد را پیش انداخت.

رستم، آنگاه، با اولاد گفت: «اگر به راستی سخن بگویی و جای دیو سفید و پولادغندی و بید، و جایی را که کاووس شاه در بند است به من نشان بدهی، من تاج و تخت شاه مازندران را از تو می‌گیرم و به تو می‌بخشم؛ و اگر با من دروغ بگویی و نادرستی کنی، از چشم تو رود خون جاری می‌کنم!»



اولاد گفت: «ای پهلوان!

چشم بگشا، مگذار خشم بر تو چیره شود؛ مرا مکش
که هرچه را بخواهی، به تو نشان می‌دهم... اکنون که به من نوید
پادشاهی دادی، تو را به جایی که کاووس شاه در بند است می‌برم و خانه‌ی
دیوسفید و دیگر دیوان را به تو نشان می‌دهم. از اینجا تا جای کاووس صد فرسنگ
راهست و از آنجا تا خانه‌ی دیوان، صد فرسنگ دیگر. راهیست دشوار و بد. جایی
است هول‌آور. میان دو کوه، که پرنده بر آسمانش گذر نمی‌کند، میان دو یست‌چاه بسیار ژرف.
دوازده هزار دیو جنگی شب‌ها بر آن کوهسار نگاهبانی می‌کنند - سپهدارشان پولادغندی است و سنج‌هی
دیو.

سرکرده‌ی دیوان مازندران، دیوسفید است که کوه از خشمش چون بید می‌لرزد. تنش، کوهی است و کتف و
یالش ده رسن است!

ای پهلوان، تو با این بروبالا و این زوربازو، شایسته نیست که با دیو پیکار کنی... از جای دیوسفید که بگذری،
سنگلاخ و دشت است، که آهوی تیزپاهم از آنجا پروای گذشتن ندارد.
از آنجاست که بگذری، رودی در پیش است به پهنای دوفرسنگ. «کنارنگ» دیونگهبان آنجاست و همه نره دیوان سر
به فرمان او دارند.

از آنجا تا جایگاه شاه مازندران صدها فرسنگ راه سخت و دشوار دیگر در پیش است. شاه مازندران، هزاران
هزار سوار جنگاور در سراسر مازندران پراکنده دارد و هزار و دویست پیل جنگی، به نگهبانی شهر گماشته است...
تو تنها یک تنی، و اگر از آهن هم باشی، به سوهان اهریمن ساییده خواهی شد!
رستم از گفته‌ی اولاد، خندید و با او گفت: «باش تا ببینی که این پیلتن، یکتنه، چه بر سر آن اهریمن نامدار و دیگر
دیوان می‌آورد! اکنون مرا به آنجا که کاووس در بند است راهنمایی کن.»

رستم شادمان بر رخس نشست؛ و اولاد دیو، چون باد، پیشاپیش تهمتن دوان بود.
جهان پهلوان شب و روز نیاسود و تا کوه «اسپروز» تاخت - آنجا که کاووس لشکر کشید و به بند دیوان گرفتار
شد. چون یک نیمه از شب گذشت، از دشت آوای کوس برخاست. در مازندران آتش افروختند و همه
جا شمع روشن کردند.

تهمتن به اولاد گفت: «آنجا کجاست که از چپ و راست آتش بلند شد؟»

اولاد گفت: «آنجا دروازه‌ی شهر مازندران است، هر زمان بانگ کوس و فریاد نگهبانان

بلند است و هیچکس پروای آن ندارد که دوباره از شب بخواهد؛ جایگاه ارژنگ دیو

سپهسالار مازندران هم آنجاست.» جهان پهلوان آن زمان خوابید. چون

خورشید تابان روی نمود، رستم، اولاد دیو را باکمند،

محکم بردرخت بست و گرزگاو سر را بردوش

گرفت و به راه افتاد.

رستم چون به نزدیک سپاه ارژنگ دیو رسید، در میان گروه چنان نعره‌ای کشید که گویی دریا و کوه درید! از غریو تهمتن، ارژنگ دیو از خیمه بیرون پرید. به دیدن ارژنگ، رستم اسبش را برانگیخت و چون باد به سویش تاخت. دلیرانه، سروگوش و یال آن دیو را گرفت و سرش را از تن جدا کرد و به سوی سپاه دیوان افکند. چون دیوان زور بازوی جهان پهلوان را دیدند، هراسان شدند و از بیم جان پا به فرار گذاشتند. تهمتن تیغ کین کشید و شهر مازندران را از دیوان خالی کرد.

هنگام غروب، رستم شتابان به کوه اسپروز بازگشت و بند کمند از او لاد گشود؛ هر دو زیر درخت نشستند. تهمتن از او لاد راه جایی را که کی کاووس در بند بود پرسید و آنگاه، بر اسب نشست و او لاد دیو، دوان از پیش او به راه افتاد. چون جهان پهلوان به شهری که کاووس در آنجا زندانی بود رسید؛ رخس شیمه‌ای رعد آسا کشید. کاووس شاه صدای رخس را شنید و دانست

ما به سر آمد! شیمه‌ی رخس را شد. من این شیمه را پیش از این هم با ترکان جنگ می‌کردم.

سپاهیان ایران گفتند که جان هوش و خرد از سرش رفته، هذیان در این بند سخت، چاره‌ای نداریم که ناگهان جهان پهلوان در برابر و سران ایران - چون گودرز و توس همه دور رستم جمع شدند.



کی کاووس از بند گران تباه شده، می‌گوید!

که بخت از ما برگشته است...
کاووس شاه پدیدار شد. پهلوانان و گیو و گستم و شیدوش و بهرام -

جهان پهلوان در برابر کاووس شاه سر فرود آورد
و از رنج‌های بسیار که بر او رفت، پرسید.
کی کاووس رستم را در آغوش گرفت و از زال پرسید و از رنج راه، با او گفت که: «پنهان از دیوان و جادویان باید با رخس روانه شوی، که چون به دیو سفید آگاهی برسد که تهمتن، ارژنگ دیو را کشت و به نزدیک کاووس روان شد، سراسر مازندران پراز لشکر دیوان می‌شود و حاصل همه‌ی رنج‌های تو از میان می‌رود. تو اکنون راه خانه‌ی دیوان در پیش گیر، که اگر یزدان پاک یاریت بدهد، سر دیوان و جادویان را به خاک می‌آوری. باید از هفت کوه بگذری. در هر جا گروه گروه دیو هست. آنگاه غاری هولناک پیش روی تو پدیدار می‌شود؛ غاری که شنیده‌ام بسیار پرخطر است. گذرگاهش پراز نره دیوان جنگی است، که چون پلنگ آماده‌ی کارزارند. درون غار، دیوسفید زندگی می‌کند. دیوسفید سر کرده‌ی دیوان است و پشت و پناهِشان؛ اگر دیو سفید را از میان برداری، روی زمین را از دیوان پاک کرده‌ای.

ای جهان پهلوان! چشم‌های من و همه‌ی سرداران و سپاهیان ایران، از تاریکی زندان و اندوه بسیار، نابینا

شده است. پزشکی فرزانه گفته است که از خون دل دیوسفید سه قطره در چشمهای ما بریزند، تیرگی از چشم‌هایمان پاک می‌شود...»

جهان‌پهلوان آماده‌ی جنگ شد و با ایرانیان گفت: «بیدار باشید که من آهنگ دیوسفید کردم. چون دیوسفید هم پرزور است و هم جادوگر، و هم لشکر بسیار دارد؛ اگر مرا شکست دهد، همیشه شما پریشان و اندوهگین می‌مانید؛ و اگر خداوند خورشید و ماه یار من باشد، دیوسفید را از میان برمی‌دارم و مازندران را از دیوان پاک می‌کنم، و همه نیکبخت می‌شویم.»

رستم کمر تنگ بر بست، گرز گاوسر به دوش افکند و بر رخس نشست؛ با کاووس شاه و پهلوانان و سپاهیان ایران بدرو گفت و اولاد را در پیش افکند و

چون از هفت‌کوه گذشت و به نزدیکی «هرچه تا کنون از تو پرسیدم، به پیمان خود استوارم و پادشاهی این بار نیز راه را بر من بنمایی آشکار کنی.»

اولاد گفت: «چون آفتاب گرم مگر چند دیو پاسبان.

اکنون باید زمانی درنگ کرد تا اگر ایزد یار تو باشد، بر دیو سپید

رستم به رفتن هیچ شتاب نکرد تا آفتاب بلند

چون باد به سوی غار دیوسفید تاخت.
آن غار ژرف رسید، با اولاد گفت:
راستی پاسخ گفتم. من با تو بر سر
مازندران را به تو می‌بخشم؛ اگر
و راز شکست دیوان را بر من

شود، دیوان به خواب می‌روند؛

آفتاب برآید و نیمروز شود.

چیره می‌شوی.»

بر آمد و به میان آسمان رفت، نیمروز شد.

تهمتن با کمند، سرو پای اولاد را بست و بر رخس نشست و تیغ کین از نیام بر کشید و چون رعد خروشید و آفریدگار را یاد کرد و چون گرد به میان سپاه دیوان بر آمد و سران دیوان را با شمشیر از سر راه دور کرد. هیچ دیوی در جنگ با او پایداری نکرد. جهان‌پهلوان از آنجا به سوی غار دیوسفید تاخت، چاهی دید مانند دوزخ. ته چاه از تاریکی پیدا نبود. زمانی شمشیر به دست، شگفت‌زده برجای ایستاد. چون مژگانش را با دست مالید و دیده فرو بست و بازگشود، چندی در آن غار با چشم جستجو کرد. در تاریکی کوهی دید که سراسر غار را پوشانده بود؛ رویش چون قیر، سیاه و مویش چون شیر، سفید - دیوسفید در غار به خواب رفته بود... رستم در کشتن دیو، هیچ شتاب نکرد. چون پلنگ غریب، دیوسفید از خواب پرید و چون کوه سیاهی به سوی رستم آمد. آسیاسنگ بزرگی را از زمین برگرفت و به رستم نزدیک شد. به دیدن دیو، دل رستم پراز بیم شد؛ سخت ترسید که مرگ پیش چشمش آمد. به خود نهیبی زد، چون شیرژیان بر آشت و تیغی بر میان دیوسفید زد. به نیروی رستم، یک پای







دیو بریده شد. دیو یک پا با جهان پهلوان برآویخت. برویال آن پهلوان دلیر را گرفت تا او را به زیر افکند و غار را زیر و رو کند.

رستم با خود گفت: «اگر امروز جان به در ببرم، جاودانه زنده خواهم ماند!»

و دیوسفید به خود گفت: «اگر از دست این ازدها رهایی یابم، باز هم امید زندگی ندارم!»

بدین گونه، دیوسفید و تهمتن با هم نبرد کردند و از تنهای هر دو جوی خون جاری بود.

رستم، با درد و کین، بسیار کوشید. سرانجام، پهلوان نامدار، دست پیش برد و گردن دیوسفید را گرفت و بلندش کرد و چنان بر زمینش افکند که جان از تنش بیرون رفت!

جهان پهلوان بی درنگ با خنجر دل دیو را درید و جگرش را بیرون آورد و از غار بیرون شتافت و جگر دیو را به اولاد سپرد.

اولاد با تهمتن گفت: «ای جهان پهلوان! جهان را با تیغ به چنگ آوردی. من رنج بسیار بردم؛ نشانهای بند

تو بر تن من است. اکنون پیمان خود با من به جا بیاور که امید به تو بسته ام.»

رستم گفت: «شاد باش که مازندران را به تو می بخشم، لیکن اکنون کاری بزرگ در پیش است - باید شاه

مازندران را از تخت به زیر افکنم و به چاه دراندازم و هزاران دیو جادو را سر ببرم، آنگاه مگر به زیر

خاک بروم و گرنه از پیمان تو در نمی گذرم.»

چون رستم پیش کی کاووس رسید، فریاد پهلوانان بلند شد که: جهان پهلوان آمد!

همه ستایش کنان پیش دویدند و تهمتن را آفرینها گفتند.

رستم با کاووس شاه گفت: «به مرگ دشمن شاد باش ای شاه، که جگر دیو سفید را بریدم! اکنون چه فرمان

می دهی؟»

کاووس شاه، رستم را آفرین گفت که: «ای جهان پهلوان! بر آن مادر که فرزندی چون تو زایید، جز آفرین نباید

گفت. هزار آفرین بر زال زرو بر زابلستان که دلیری چون تو پدید آورد! بر آستی که زمانه چون تو پهلوان، ندیده

است!»

آنگاه کاووس شاه گفت: «ای پهلوان! اکنون سه قطره از خون جگر دیوسفید را در چشم من و پهلوانان و

سپاهیان من بچکان؛ مگر چشم مان باردیگر به دیدار تو روشن شود، که جهان آفرین یارت باد!»

چون خون دیوسفید را در چشم کی کاووس و سپاهیانش ریختند، همه بینا شدند.

پس کاووس شاه بر تخت نشست. ایرانیان یک هفته جشن گرفتند و شادی کردند.

روز هشتم همه ی پهلوانان و سپاهیان ایران، به فرمان کی کاووس، در سرزمین مازندران پراکنده شدند و

چندان دیو کشتند که جویهای خون روان شد!



چون نیمه شب شد، پهلوانان از جنگ دست شستند. کاووس شاه به لشکر گفت: «اکنون که سزای گناهکاران را دادیم، باید از کشتن دست بکشیم و فرستاده‌ای هوشمند، با نامه، به سوی شاه مازندران بفرستیم تا مگر دلش بیدار شود، وگرنه...»

پس فرستاده‌ای با آن پیام به سوی شاه مازندران شتافت و چون شاه مازندران آن فرستاده را آزارها داد و باز پس فرستاد، رستم از کی کاووس به شاه مازندران پیغام برد. و چون این بار هم شاه مازندران پیام کی کاووس را نپذیرفت، شاه ایران با او به جنگ برخاست و سرانجام به یاری رستم شکستش داد و روی زمین را از دیوان و جادویان پاک کرد و به خواهش جهان پهلوان پادشاهی مازندران را به اولاد سپرد.

و آنگاه رستم با کاووس شاه و سپاه ایران، به ایران زمین بازگشت و به دیدار زال شتافت.

در مجموعه‌ی افسانه‌های کهن ایرانی
منتشر شده است

نقاشی از فرشید مثقالی	نوشته‌ی مهرداد بهار	جمشیدشاه
نقاشی از نیکزاد نجومی	نوشته‌ی مهرداد بهار	بستور
نقاشی از نورالدین زرین‌کلک	روایت م. آزاد	زال و سیمرغ
نقاشی از نورالدین زرین‌کلک	روایت م. آزاد	زال و رودابه
نقاشی از علی اکبر صادقی	روایت کورش مهربان	گردآفرید

با جلد شمیز ۳۰ ریال
بها :
با جلد اعلا ۷۰ ریال

جواب شرکت افست «سهامی عام»



بردازش و بی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.sc



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان